

## فرسنگ ها برای صلح

پاریس شهر فلسفه ی زیستن

چهارشنبه دوم خرداد ماه در واقع اولین روز اقامت گروه چهار نفری ما و پنجمین روز اقامت گروه فرسنگها برای صلح در پاریس محسوب می شد. نزدیک هتل ما پارکی بود که زن و مرد و جوان و پیر از اول صبح صالحان تا تنگ غروب می آمدند و دور دریاچه ی آن ورزش می کردند و می دویدند و راه می رفتند. البته تعداد آنهایی که راه می رفتند، از آنهایی که می دویدند خیلی کمتر بود. برای من که دهنده ی چهارصد متر بوده ام، دیدن این همه آدم که با چنین اشتیاق و انگیزه ای بدون این که کاری به کار همدیگر داشته باشند، مشغول ورزش و فعالیت بودند، تجربه ی جالب و بدیعی بود! زیرا حدود ۱۸ سالی می شود که برای دویدن به منطقه سراب قنبر کرمانشاه می روم و برایم بسیار پیش آمده که هنگام دویدن متلک و لیچار بارم کنند! حالا باید در نظر داشت که من مرد هستم و چنین تجربیاتی دارم، وای به حال اینکه خانم محترمی قصد ورزش و دویدن در آن مسیر را داشته باشد و آن هم نه در زیر خروارها لباس و مثلاً با جامه ی فرنگان! عجب خیال پردازی هایی احتمالاً در طرفه العینی او را خواهند خورد! فکر می کنم که اختلاف فرهنگ ها و پایین بودن سطح فرهنگ عمومی جا معه ای را از همین امور بدیعی و ساده می توان تشخیص داد. الغرض با آقای مهرآور رفتیم و ساعتی در آن پارک پیا ده روی کردیم. وقتی که برگشتیم خانم مهدوی را دیدیم که برای صبحانه ی بچه ها مقداری نان و پنیر و این چیزها خریده بود.

بعد از خوردن صبحانه قرار شد که با ارباب جراید تماس بگیریم و حضورمان را در پاریس به اطلاع آنها برسانیم و آخرین خبرهای روز و گزارش سفر را هم بدهیم روی سایت.

حوالی ساعت دوازده ظهر با دوچرخه هایمان راهی کافی نت شدیم. قبل از اینکه دوچرخه ها را از پارکینگ هتل بیرون بیاوریم عباس در حالی که داشت لاستیک دوچرخه اش را باد می کرد با یک مرد آرژانتینی که همراه همسر و سه تا فرزندش برای تعطیلات به پاریس آمده بودند مشغول صحبت شد. عباس مقداری از اهداف سفر و پیام گروه برای او حرف زد و نهایتاً هم گفت ما قصد داریم که اذهان مردم غرب را نسبت به مردم ایران عوض کنیم و آن مرد آرژانتینی در جواب عباس گفت فعلاً بهتر است که نماد جمهوری تان را عوض کنید!

از پارکینگ هتل بیرون آمدیم و از محله لیبته به طرف رود سن شروع به حرکت کردیم. از نوع نگاه مردم مشخص بود که دوست دارند بدانند این گروه چه کسانی هستند، از کجا آمده اند و چه سودایی در سر دارند. بعد از رسیدن به کافی نت توانستم با مهی صحبت کنم، احوال کیان را از او پرسیدم، گفت وقتی از کیان می پرسیم: "بابا کامی کو؟" در جواب می گوید: "ازم نپرسین". آخر کار ارسال خبرها به کانادا بود که اینترنت قطع شد، و بچه ها مجبور شدند برای اتمام کار به منزل آقای لطفعلی زاده بروند.

آقای لطفعلی زاده از ایرانیان مقیم پاریس و از اعضاء انجمن ایرانیان مقیم پاریس است، و در بنیادی که برای حمایت از مردم زلزله زده ی بم توسط خود او تاسیس شده است، فعالیت می کند. اصل و نسبش به کرمان برمی گردد و نام خانوادگیش واقعاً به منش و خصلتش می برآزد. در بدو ورود گروه به پاریس بچه ها یک شب در منزل او رحل اقامت افکنده بودند. لطف او در تمامی مدت اقامت ما در پاریس شامل حالمان شد.

علی نصری و شبیم و امید در منزل آقای لطفعلی زاده مشغول انجام کارهای اینترنتی شدند و من و عباس و سیامک و راضیه هم رفتیم اطراف رود سن را ببینیم. چند تا بچه سیاه پوست داشتند نزدیک حوالی خانه ی آقای لطفعلی زاده فوتبال بازی می کردند. عباس و سیامک و راضیه به جمع آنها پیوستند و چند تایی عکس یادگاری هم با همدیگر گرفتیم.

یک اتفاق جالب هم همان حوالی برایمان افتاد و راضیه همانطور که سوار دوچرخه اش بود رو کرد به ما و گفت: علی رغم تمامی این چیزهایی که راجع به فرهنگ و تمدن و پیشرفت این فرانسوی ها می گوئیم ولی خیلی مردمان بی ادبی هستند! من خیلی متعجب شدم چون در طول اقامت دو روزه مان در پاریس بی ادبی از کسی ندیده بودم. با تعجب پرسیدم: راضیه خانم، چرا؟ گفت: آن چیز پشت سرتان، بار دوم است که چنین صحنه ای می بینم. پشت سرم را نگاه کردم، دیدم که مقداری اعمال خرابکارانه توسط سگی انجام گرفته و آثار آن روی زمین مانده است. گفتم راضیه خانم سگها یشان بی ادب هستند!

وقتی دیدیم کار بچه ها پای اینترنت زیاد طول کشید راهی هتل شدیم. نزدیک هتل ما قبرستان کهنسالی قرار داشت و خوب از آنجا که ما ایرانیان در رابطه با امور مربوط به اموات بسیار با ذوق و حال هستیم با عباس رفتیم تا آنجا تفریحی بکنیم. برایمان جالب بود قبرهای متعلق به سال ۱۸۸۹ میلادی را هم می شد آنجا دید. درواقع بعضی از کسانی که در زیر آن سنگها خوابیده بودند، مصداق بارز صد بار پیاله شدن و صد بار سبو شدن بودند. در ادبیات ما و در فرهنگ ما اشاره به بی اعتباری جهان و گذران بودن آن و سپنجی بودن این سرا بسیار رفته است. اتفاقاً وقتی که به ردیف مرتب و نظم رشک برانگیز گورها نگاه می کردم، مدام این شعر بانوی بزرگ شعر ایران زمین پروین اعتصامی در ذهنم تکرار می شد که: "آدمی هرچه توانگر باشد، چون بدین نقطه رسد مسکین است؛ هرکه باشی و ز هر جا برسی، آخرین منزل هستی این است".

با خودم فکر می کردم راستی تمام این آدمها روزی در همین شهر پاریس برای خودشان برو بیایی داشته اند. شاد شده اند و غمگین شده اند. گاهی امیدوار بوده اند و گاهی مایوس. دل بسته اند و دل بریده اند و سرانجام هم محکوم حکم محتوم سرنوشت ابدی بشری شده اند و اکنون هیچ فرقی نمی کند که زشت بوده اند یا زیبا توانگر بوده اند یا کم دست و همه شان بدون هیچ تبعیضی و به نسبت مساوی مرده اند. فردوسی بزرگ این نکته را چه زیبا سروده است آنجا که می گوید:

زمین گر گشاده کند راز خویش

نماید سرانجام و آغاز خویش

کنارش پر از تاجداران بود

برش پر ز خون سواران بود  
پر از مرد دانا بود دامنش  
پر از خوب رخ چاک پیراهنش  
چه افسر نهی بر سرت بر، چه ترگ،  
بر او بگذرد پرّ و پیکان مرگ

و به همین دلیل است که فی المثل فرانسوی ها از بی اعتباری و ناپایداری جهان و زندگی به جایی رسیده اند که می بایست ما می رسیدیم، آن هم با توجه به داشتن حکما و شاعرانی همچون فردوسی و خیام و رازی و غیره، و آن رسیدن به خود زندگی است و مغتنم و محترم شمردن آن بعنوان تنها تجربه ی ممکن بشری که آغازی دارد و پایانی و غیر قابل بازگشت است. از این روست که شاید بتوان پاریس را شهر فلسفه ی زندگی نام نهاد زیرا پارسی ها از هر چیزی نهایت استفاده را می برند و به دنبال لذت بردن از تمامی مواهب زندگی هستند. شاید با توجه به حال و هوای ما شرقی ها این گونه زندگی کردن دارای معایبی هم باشد، که به نظر من هست! اما حسن آن در این است که به انسانها فرصت زیستن بنابر میل و خواستشان داده می شود، و این یعنی آزادی، و آزادی یعنی شرافت زندگی، زیرا تنها در آزادی است که زندگی درخور زیستن می شود و در یک جامعه ی آزاد است که انسانها می توانند حق خویش را بگیرند و استعدادهایشان را شکوفا کنند و نسبت به آلام و رنج های بشری واکنش موثرتری از خود نشان بدهند و خودشان برای سرنوشت و زندگی شان تصمیم بگیرند و هزاران امتیاز دیگر که زیستن در جامعه ی آزاد می تواند برای انسانها به ارمغان بیاورد.

گر می فروش حاجت رندان روا کند  
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

آقا تک و تنها بعد از پشت سر گذاشتن نیمه ی مفید عمر و درآستانه ی چهل سالگی به یکبارگی منجنیق حادثات، گذارت را به شهر پر کرشمه ی خوبان مغرب زمین بیندازد. جایی که پایتخت هنری شهرهای جهان می نامند. حالا سفیر صلح هم باشی و اندکی بقول اخوان بزرگ با خود درجنگ و با خدا در ستیز و عمری هم بوردو، بوردو، شنیده باشی و حالا علی رغم تمامی بی دل و دماغی ها، خب می خواهی دمی به خمره بزنی خاصه اینکه غم غربت هم مزید بر تمامی علت های وجودی شده است و از همه مهمتر اینکه نه توبه ای در کار با شد و نه توبه شکستنی و نه هیچ گاه باغ بهشت و سایه طوبی را با خاک پای دوست یکرنگ و یکدل برابر کردنی.

با آقای مهرآور رفتیم بیرون، گفتم که می خواهم اندکی "زان زلال تلخ شور انگیز" و همان که رودکی می گفت مادرش را باید قربان کرد و بچه اش را به زندان، تهیه کنم. الغرض رفتیم داخل مغازه ی کوچکی و خریدکی کردیم یکی دوبار

در طول راه می خواستم که پنهانش کنم بعد به خودم می آمدم و می دیدم که ای بابا، اینجا دو سه قرنی می شود که شحنه از اریکه قدرت به زیر کشیده شده است و مفتی شهر پاردمش سخت بلند شده و دستش بسیار کوتاه. شب برای شام رفتیم منزل آقای لطفعلی زاده. سمیرا خانم همسر آقای لطفعلی زاده خیلی زحمت افتاده بود و جا دارد که همینجا صمیمانه از او سپاس گذاری کنم. بعد از صرف نهار مقداری از ری و روم و بغداد به هم بافتیم. آقای لطفعلی زاده درباره مقاله ای صحبت کرد که روز قبل در لوموند دیپلماتیک خوانده بود. نویسنده ی مقاله گفته بود: آمریکا وانگلیس منبعد هر بازی که درایران انجام دهند محکوم به شکست خواهد بود. تا ببینیم که سرانجام چه خواهد بودن. یک خاطره جالب هم علی نصری تعریف کرد که ذکر آن فکر می کنم خالی از لطف نباشد. علی برادری دارد به نام رضا که همزاد اوست و بواقع دوقلو می باشند و طبیعتاً خیلی به هم شباهت دارند. یک روز رضا برای اصلاح به سلمانی می رود و یکساعت بعد از آمدن او علی قصد رفتن به همان آرایشگاه را می کند. وقتی که در راه دو برادر همدیگر را می بینند و رضا از قصد علی برای رفتن به همان آرایشگاه آگاه می شود، برای لحظه ای در چشمان دو برادر برقی می درخشد. کت و ساعت مچی شان را با همدیگر عوض می کنند. رضا می گوید الان که آرایشگر موهایم را کوتاه کرد به او گفتم که موهایم بسیار سریع بلند می شود. از در آرایشگاه که داخل شدم بگو دیدی گفتم موهایم با چه سرعتی بلند می شود دوباره آنها را کوتاه کن! آرایشگر که با دیدن علی و موهای کدائیش صاحب یک جفت شاخ آج فیلی اعلا می شود مرتب از علی می پرسد: چه کار می کنی که موهایت به این سرعت بلند می شود. علی می خواهد بگوید از فلان شامپوی خاص استفاده می کنم که خنده امانش نمی دهد و دست دو برادر طنز رو می شود.

ادامه دارد...

کامران تکوک / مهر ۸۶